

دیوان غزلیات

جلد اول
آرش شفعی

بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان غزلیات

جلد اول

آرش شفیع

سرشناسه	:	شفیعی، آرش، ۱۳۶۶-
عنوان و نام پدیدآور	:	دیوان غزلیات/ آرش شفیع.
مشخصات نشر	:	اصفهان : شمیم معرفت، ۱۴۰۴ -
مشخصات ظاهری	:	ج.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۰-۴
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	شعر فارسی - قرن ۱۵
	:	Persian poetry - 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	:	۸۱۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۱۰۰۶۹۴۷۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

دیوان غزلیات (جلد اول)

ناشر	انتشارات شمیم معرفت
شاعر	آرش شفیع
شابک دوره	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۳-۵
شابک جلد اول	۹۷۸-۶۰۰-۸۰۱۳-۲۰-۴
قطع و شمارگان	رقعی - ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات	۸۳ صفحه
سال و نوبت چاپ	۱۴۰۴ - اول
تلفن مرکز پخش	۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹

فهرست مطالب

- ۱ صناعت سحر باد صبارا بفرست
- ۲ در گلستان حضورت. هشتم امروز
- ۳ یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شمایل
- ۴ ای شراب دلکش از خم دیدار شما
- ۵ درد عشقی می کشم ای دل بگویم راز فاش
- ۶ بر خیز جانادل براو بند و پس آزاد شو
- ۷ توشه دل کیرم و غزم دیار جان کنم
- ۸ تو، بجز بحر وجود و منم کفی بر آن

- ۹ در دعا خواسته بودم سحری من ز نخلار
- ۱۰ شکر آن شاهد شکر لب خوش سیارا
- ۱۱ شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام
- ۱۲ دلم به دلم عذارش فدا و غوغاشد
- ۱۳ نشان از کوی او پرسم زمین و کوه و دریا را
- ۱۴ مرغ سرای یارم، در باغ او چه آزاد
- ۱۵ دوش در سودای عشقت در خرابات مغان
- ۱۶ شراب وصل تو در خم دل فزون بادا
- ۱۷ رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال
- ۱۸ ز راز عشق و محبت بگو کلامی چند
- ۱۹ امروز صبح بلبل گفتا به پرده راز
- ۲۰ در خانه گلی هست که در هیچ کجا نیست
- ۲۱ بده جامی ز می ساقی ز باده پر کن این دل را

- ۲۲ بایار نشین جاناد منزل جانانه
- ۲۳ آتش عشق تو در بیشه انکار افتاد
- ۲۴ زهر رنج از پاكندم باده كردان ساقيا
- ۲۵ ياد باد آن زمان كه بودم مست
- ۲۶ ترك اين بمشكي كنم من سوي آن در ياروم
- ۲۷ صبح بر خيز و ضوازي چون لعل بكير
- ۲۸ بود آيا كه مر از درد خودت بشاني
- ۲۹ اسي في زاسر ار ننان واكو تو باماد صبا
- ۳۰ مرغ سعادت را بگو بشين دمي بر بام ما
- ۳۱ گفتيم كه چون بر آيد كام دلم نگارا
- ۳۲ اسماي خود را داده اى اى جان به دستان صبا
- ۳۳ تقاب از چهره بكشاني نمائي روي زيارا
- ۳۴ بوخت خانه دل ز آتش غمت يارا

- ۳۵ قصر فردوس به یک خوشه گندم دادم
- ۳۶ لقای روی تو مرهم تویی درمان این دردم
- ۳۷ ببار ای دیده تاباغ دل مارا صفا باشد
- ۳۸ شوم خاموش تابامن بکویی آنچه می خواهی
- ۳۹ ای که زدل برده ای صبر و سکون و قرار
- ۴۰ نظر هر سو که اندازم نگار روی تو بینم
- ۴۱ زمستان رفت و آمد باز نوروز
- ۴۲ جانم ای جان جان فدای تو باد
- ۴۳ نگارینا ندارم جز تو کس من
- ۴۴ در فراق ناگشایم دل از من برده ای
- ۴۵ کریه از دوریت ای لعبت فغان تاکی
- ۴۶ رخ خور اتو ای شیرین تر از جان
- ۴۷ ای یار کجایی که مراد دل نکران است

- ۴۸ ناامیدم مکن ای یار وفادار بیا
- ۴۹ بی تو در این قفس، همی کرده دلم هوای تو
- ۵۰ دوری ات آتشی اندر دلم انداخته است
- ۵۱ ای که بانامت به هر کنجی علم افراختی
- ۵۲ دوباره غنچه لب از لب کثود و مرده رسید
- ۵۴ خار روی تو ام خسته ام پر از دردم
- ۵۵ ای همه هستی و همه جانم
- ۵۶ رفیق و نور تو در زیر افق پنهان شد
- ۵۷ بود آيا که بدین کلبه احزان آیی
- ۵۸ در می کشت چنان به آغوش، کروصل شود میرای یار
- ۶۰ اندر غم بجز تو نگارا، لب تشنه و خسته و خرابم
- ۶۲ من آن مرغم که جز دامت به نالوایی نیندیشم
- ۶۳ شد در فراق از حد، ای مرهم جان باز آ

- ۶۴ بیا که در قفس آب و خاک دل تنگ است
- ۶۵ کشتی امروز بدان ساحل آرام رسد
- ۶۶ آید آن روز که نیم رخ ماهش؟ آری
- ۶۷ هر چه رسد ز دست تو، مهر و یا حنا، خوش است
- ۶۸ عاشقان مرده که آن مونس جان می آید
- ۶۹ تکیه بر تخت پادشاهی زد، آفتاب سپرنیلی فام
- ۷۱ در فرقت ملولم ای مهربان نخلارم
- ۷۲ از فراق سینه شد صد پاره ای جان باز کرد
- ۷۳ ای زکست یاده و رنگ لبان چو لاله
- ۷۴ چهره کوه و دشت و ریحان را، می نوازد به لطف باد شمال

صناعت سحر باد صبارانفرست

صناعت سحر باد صبارانفرست	کنکت زلف یه بهرید او انفرست
آب رحمت، دل خونین مرا کوی بشوی	مرهی ساز، بر این زخم دل با انفرست
چشم دل کر کنی حکم بنید هرگز	نوری از غیب بر این دیده اعا انفرست
غرق بحر کنا هم شبی از ساحل لطف	کشتی رحمت خود بر من رسوا انفرست
عذر ما را بپذیر ای شه جوان جهان	شادی وصلت خود بر دل شیدا انفرست
جز تو ما با که تشنیم در این ظلمت شب	آتشی روح فزا بر من تنها انفرست
مرغ جان در قفس جسم بگشتت اسیر	تو کلید قفس از عالم بالا انفرست
سال باد طلب لعل تو ام کوه به کوه	با صبا نغمه ای از لعل شکر جا انفرست
راز این پرده نشد بر من حیران معلوم	از ره غیب شها عل معا انفرست

در گلستان حضورت. نیشتم امروز

دیدم بر هر چه به جز تو هست. بستم امروز	در گلستان حضورت. نیشتم امروز
تا پذیری تو مرا خود. بگشتم امروز	جز وصال تو مرا نیست هوایی در سر
اندر امید وصال. بگشتم امروز	شاه خوابانی و من از همه غشوه کران
بچو مرغی ز قفس شاد برستم امروز	در شب هجر اگر زار و کفر فگار بدم
سر شاخ خرد آزاد. بجستم امروز	تا که پرواز کنم سوی سرای ملکوت
ساتی از می قدحی داد به دستم امروز	شاد باد اقدم سبز بهاران وصال
چه خوش و خرم و مد بهوشتم و مستم امروز	در کنار تو در صحبت و آغوش تو من
جامی از وصل نوشیدم و رستم امروز	این می ناب به صد دولت و کنت ندبم

یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شمایل

در پای او قدام، از شرم این رذایل	یک شب دوباره در خواب، دیدم من آن شمایل
گفت آن زمان که سوزی، این پرده های حایل	گفتم تو کی نبی پای، بر زرگان دیده
خون شد دل و هوس سوخت، تا کسب شد فضایل	در آتش فراقش، روز و شبم به سر شد
نفس رمیده ام شد، در راه عشق زائل	عنان اختیارم، دادم به دست یارم
مثل کشا شد اویم، در حل این مسائل	چون نیستم من اینک، در بین جان و جانان
اومی دمد از این پس، جز دوست نیست قائل	در عشق یار کشتم، چون فی ز خویش خالی
نبود دگر در این ره، بر هیچ چیز مایل	این پالبا ز عاشق، غیر از وصال و آغوش

ای شراب دلکشا از خم دیدار شما

بی قراری می کند دل کشته بیمار شما	ای شراب دلکشا از خم دیدار شما
تا شود مرهم بر این دل نور رخسار شما	جام وصلی مرحمت فرما بر این مسکین زار
تا چه باشد دیدن یک گل ز گلزار شما	وصف دیدار شما هم مرهم زخم دل است
تا که شاید راه یابد او به دبار شما	دیده های این فقیر بگراند ابر بهار
تا شود آن دیده دل باز و بیدار شما	دیده های سراز این دنیای دون در خواب شد
از کرم شاید شود این بنده هیار شما	هوش از دستش بداد و کوش بر فرمان نهاد
تا که بندد در حریم عشق ز ناز شما	پشت خود کرده بر آن عثوه کر سکر فروش
کام دادن از شراب معرفت کار شما	کام بخشی کار نا اعلان این ویرانه نیست
تا خبر آرد ز کوی عشق چادر شما	چشم بر در روز و شب بنشته او امیدوار
تا شود زنده دمی زان پس ز اخبار شما	در عدم رفت این حقیر و دست از سستی بست
صید شد در دام عشق و شد گرفتار شما	گشته آزاد و در این مرغ جان زان بند چون
بو که روزی بشکند این بنده خوار شما	توبه بر لب، آه در دل، غرق شد در بحر اشک

درد عشقی می کشم ای دل بگویم راز فاش

چاره دردم وصال اوست، لعل او دواش	درد عشقی می کشم ای دل بگویم راز فاش
مرهمی از غیب آرد از برای این گدازش	از طیبیان درد خود پنهان کنم من تا که او
کاش یک دم بر من اندازد نگاه کیمیاش	آنکه مس راز کند چشمان باد این او
بذر عشق و معرفت در گلشن دل با پاش	بهر درمان دل خونین بگفتا تا تفضی
جام وصل آن در کشد کو پاکدل شد در تلاش	پاک کن دل از غبار اراطابی دیدار یار
تا بکیرد دل قراری از صدای آشنایش	آیتی از دفتر عشاق بر خوان ساعتی
آن بنخواهد این دل من کاندز آن باشد رضاش	چون سعادت در رضای اوست زین دم تا باد
نیست در این شهر کس را دست بر حکم قضاش	عقل های چاره اندیشان ز کار آگه نشد
شو خنوش و هوش را بگذارد و زو غافل مباش	چون بیهوشان دهند اینجامی گلگون را

بر خیرجانادل بر او بند و پس آزاد شو

از این قفس بیرون بیا، دلشاد شود لاشد شو	بر خیرجانادل بر او بند و پس آزاد شو
غربت را کن، در وطن، آباد شو آباد شو	غم دیار خود بکن، همراه دیار خود گزین
بیهوش در مکتب بیا، استاد شو استاد شو	در شهر خود مسکن گزین، با نازنین خود نشین
بر تخت شاهی بر نشین، از ظلم سوی داد شو	کم کن تو کار تن که تن، بگانه است و حیده کر
در عشق آن شیرین جان، فرهاد شو فرهاد شو	بر کوه تن بایسته ای بر خیز و پر امید رو
با خار ناکم کو سخن، هم صحبت شمشاد شو	با محرمان کورازها، هوش دار زان بیکانگان
زیبا عروس عالم نادیده را دلا داد شو	چون مکر نادیدی از آن بگانه دنیای دون

توشه دل کیرم و غزم دیار جان کنم

دروطن مسکن کنم زین پس وتن ویران کنم	توشه دل کیرم و غزم دیار جان کنم
دربریاری نشینم ترک این هجران کنم	غربت تن رار با سازم به شهر خود روم
شهریاری برگزینم عمر جاویدان کنم	بندگی بگذارم و تاج شاهی بر سر نهم
می نوشم حردمی بهرامیستان کنم	بنده عشق شوم آزاد کردم تا باد
گفتگوی عشق از نامحرمان پنهان کنم	دقصر عشاق بکشایم بخوانم دس عشق
غم نباشد بهر می نوح در طوفان کنم	راه کردشوار و دیار خطرناک و میب
درد هجران با امید وصل او درمان کنم	می شوم اندر طلب بر کوی لیلی رهسپار
خاکروب کوی لیلی من بهر مکان کنم	هوش خود بگذارم و مجنون کوی او شوم
تا خنک از آب رحمت آتش سوزان کنم	درد عاخواندم و راز درد هجران گفتش
تا بدان این شمع خاموش دلم تابان کنم	گفتش یک نکته مارا کو تو از آن سر عشق
عاقبت روزی تو را در بارگاه همان کنم	گفت کبر هر چه غیر ماست بندی حرد و چشم

تو، همچو بحر وجود و منم کفی بر آن

تو، همچو بحر وجود و منم کفی بر آن	اگر همی تو، بخوابی ز کف دهم این جان
تو نور بازغ خورشید و من یکی شبنم	روم به دار عدم کر، همی دهبی فرمان
دهم به باد فنا جان اگر، بخوابی تو	چنان که شعله شمعی بشد به باد و زان
بداده ای زر عمری ز مخزن، مستی	به ساکن حرمت، بخشی عمر جاویدان
منم چو کرده ای اندر هوای تو حیران	رسان ز ابر هدایت تو قطره ای باران
به تیغ غمزه کشی این فقیر در آلود	سپس به جام صبحی تو می کنی درمان
اسیر دام تو شد مرغ جان نگارینا	خوشا، که بندی تو، شد رها ز بند کران

در دعا خواسته بودم سحری من ز نگار

دعا خواسته بودم سحری من ز نگار	که به آبی دل من پاک کند از زنگار
بافتنی گفت که در جگر بگریان تو دو چشم	بو که تا آب دو دیده بشود چاره کار
پس شدم ابر بهاران و بگریدم سخت	تا بر دانه شک روان انده و غم از دل زار
چون که رودی بشد از آب دو دیده آنگاه	دل بدو سپردم تا بسرد جانب یار
از همان روز که دل داده ام اندر ره عشق	دل نخواهد کمر آن را که نخواهد دلدار
سرچو در دایره عشق نهادم زان روز	پای هرگز ننهادم به برون چون پرگار
در زمستان فراش چو شدم من بی برگ	برگی از دقصر عشاق نخواهم ز بهار
راز در پرده همی گفت سحر باد صبا	حرکه در پرده بشد پرده کشود از اسرار
خوش بختتم من از آن و سوسه عقل که تا	با صدای سخن عشق نکندم بیدار
شوز خود خالی اگر باده بی غش خواهی	باش بیوش و خمش تا که کندت هشیار

شکر آن شاه شکر لب خوش سمارا

شکر آن شاه شکر لب خوش سمارا	که به یک جلوه برافروخت دل شیدا را
گشت روشن دل مجنون دل انکار ز عشق	چون دمی کرد و نظر ماه رخ لیلارا
آن می وصل سرانجام به آن کس بدهند	کو چو بلبل پرستید گل زیبارا
ساقی آن جام صبحی به کسی داد سحر	کو به یاد صنی بود شب احیارا
ساکلی در طلب عشق به مقصود رسید	کو بیاوید سخت به کوشش سخن دانارا
آن کسی صورت آن صبح دل افروزید	که به صبری گذرانید شب یلدارا
اندرین دام بلا باش خمش ای دل زار	تا بسینی ز پس پرده تو ناپیدارا

شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام

شمع همیشه روشنی، تاب تو نور دیده ام	در هوس وصال تو از همه کس بریده ام
رفته قرار از دلم نور تو حل مشکلم	در پی آفتاب تو پرده شب دیده ام
تاکه شراب وصل تو راحت جان من شود	عشوۀ و حر داده ام ناز تو را خریده ام
در پی روی موش دشت به دشت و کوبه کو	همچو غزال بیدی در طلبت دویده ام
چون که اسیر شد دلم در خم بند زلف تو	از همه بند کون شاد همی رسیده ام
چون که سپید از تو شد روی همه ستارگان	اخر و مه گذاشته نور تو برگزیده ام
در طلب وصال تو کوبه خطا برفته ام	لیک کنون به منزلت لاله کنان رسیده ام
نیست دگر مرا به جز باده وصل حاجتی	تاکه دمی تو جرعه ای بردت آرمیده ام

دلم به دام عذارش فتاد و غوغاشد

دلم به دام عذارش فتاد و غوغاشد	لبم خموش و درون بزم و سور برپاشد
بکوبه ساقی مجلس شراب و صلم ده	که دل ز جرعه ای آرام و شاد و برناشد
بکوبه مطرب و چکی نوای عشق بزن	که دل به نغمه از آن ناز و ساز و آواشد
بخواند بلبل از اوصاف بیشمار نثار	جمال ویکری از آن رخس هویداشد
نسیم عشق به گلزار جان من بد مید	گل شمع ز دم کرم آن سگوفاشد
قرار و راحت جان زان شراب وصل آمد	ولیک طوطی دنیا همی شکر خاشد
چو ماند بلبل عاشق به عهد خود با گل	نذیم و بهدم گل عنایب شیدا شد
هزار بار بگویم از طلب به دلت	چرا که وصل تو جان سکون دل باشد
دمید نور تو در مشرق سرای وجود	به یمن نور حضورت دو چشم میناشد

نشان از کوی او پرسم زمین و کوه و دریا را

نشان از کوی او پرسم زمین و کوه و دریا را	کواهی می دهد بستان جمال یار زیارا
صبا بخود خبر آوردی از جعد مشکینش	سیرد آن نفخه مطبوع و دلکش این دل مارا
ببستم چشم کفر آلود زمین ویرانه دنیا	کشودم چشم دل دیدم من آن چشمان شهلارا
بختم زان فزون و مکر و دادم عقل و هوشم را	شدم همیار و بیدار و بیدم سرور غمارا
در این تاریک شب تنها فروغ تو ست امیدم	تو آرام سحر گاهی به جام می رسان یارا
نمیرد این چراغ دل که از نور تو تابان شد	فنا ظاهر پرستان را، بقا عشاق و انارا
ندانستم کان نقاش چون زد طرح این کردون؟	که پر نقش و نگارین کرده او این چرخ مینارا
نشده هرگز کسی آگه ز اسرار جهان ای دل	تو راه عشق رامی رو، بهل حل معمارا
خمش باش و ز خود بی خود که تا جانت برافروزد	شراب وصل می بخشد بهوشان شیدارا

مرغ سرای یارم، در باغ او چه آزاد

مرغ سرای یارم، در باغ او چه آزاد	هر سوی می پریدم، مست و رها و دلشاد
نظر رخ خود امم، خالش مثال دانه	در بندگیوی یار، خوش در کنار صیاد
ماواچه ز نخلدان، محراب ابروانش	آرام جان حضورش، یاد وصال خوش باد
خوردم ز میوه عقل، رستم ز بند زلفش	گشتم اسیر در خاک، آه و فغان و فریاد
زندان تن تجایی، بین من و صنم شد	مرغ اسیرم اینک، در بند و هر شیاد
باید وصل شیرین، بر این حجاب تن من	هر روز تیشه بردست، کو بزم مثال فرهاد
در آتش فراقش، این پرده با بوزم	کویم حدیث دلبر، با آب و آتش و باد
امیدوار در بند، بنشسته ام دعاگو	باشد که شاه خوبان، بند فراق بکشد
خاموش مرغ جانم، چشم انتظار پرواز	عنان اختیارش، در دست دوست بنهاد

دوش در سودای عشقت در خرابات مغان

دوش در سودای عشقت در خرابات مغان	سربه زیر پانادوم نردبان آسمان
تابه آن مجلس شوم جایی که بی سر بهیمه	کرد تو گردن تا گیرند دل را از مغان
دور تو کردم شب و روز از طلب پروانه وار	تا که در گردش شوم یک روز بیرون از زمان
عهد بستم تا نپنجم من دگر انگور عقل	تا شراب عشق نوشتم خوش ز تاختان جان
صبر را من پیشه سازم بعد از این در راه عشق	تا هم از عقل، یابم در خم زلفت امان
عقل موسی کر صبری برگزیند عاقبت	خضر گرداند و را آگه ز اسرار نهان
تیر از ابروی تو خوشتر مرا زان بند عقل	بند در چاه نرخی آزاد باشد بی گمان
جان به کف من در مدار حال تو در گردش	تیر را پر تاب کن، محوم کن ای ابرو گمان
گفتم اورا کای پر یخ تا کی این درد فراق؟	این کد را کن نگاهی یک دم ای شاه جهان
گفت کر خواهی که اندر پرده آبی مست وار	پرده های هوش و عقل خاکیت را بردان

شراب وصل تو در خم دل فزون بادا

شراب وصل تو در خم دل فزون بادا	خیال غیر تو از ملک سربرون بادا
چو ترک خاک بگویم روم سوی افلاک	بیاد لعل بست خاک لعل کون بادا
پگاه در پی کرداب غم در این دل شب	درون کشتی دل خستگان سکون بادا
به قصر شاه فرستادم از دعا لشکر	مدد که کشتی اندوه سرنگون بادا
هزار دیو به هر گوشه امی کین کرده	فرشته دل از آفتابان مصون بادا
چو سالکان ره عشق، عقل را نخرند	درون گنجینه این سرپر از جنون بادا
مراد این ره صعب پراز گزند و بلا	شعاع نور رخ یار، نمون بادا

رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال

تا شوم زنده ز عشق، مقرب گرد وصال	رسد آیاروزی، که چشم طعم وصال
تا الف گردد باز، قامت همچون دال	جام وصلی دهم، مرهم درد فراق
چون بگردم شب و روز، گرد آن مشکین حال	کندم غمزه چشم، زنده گرداند لعل
بنماید آما، به من خسته حال؟	کثرت زلف شبش، روی وحدت پوشاند
تیر پرتاب کند، از کمان چو هلال؟	بود آما که کند، آشکار ابروی
آشیان چاه زرخ، مگر کاش قفال	دانه حال رخس، مرغ دل کرد اسیر
دل خونین در دام، بود آن فرخ فال	بند دخط رخس، به که آزاد به دهر
بو که تاشسته شود، روح از خاک ملال	اشک ریزم چو بهار، بادی خسته و زار
تا که بکشیانی بال، پر زنی سوی کمال	باش خاموش ای دل، تا ندایی برسد

زراز عشق و محبت بگو کلامی چند

زراز بلبل و نسیرین و آفتاب بلند	زراز عشق و محبت بگو کلامی چند
که جان دهد به نخلاری و دل کند در بند	مراد دل به کسی می رسد در این بستان
علی صفت در اندوه و غم ز جابر کند	غلام هست آنم که بر امید وصال
اسیر عشق و گرفتار یار شو به کند	به دام عشق شوای دل به ذوق آزادی
بنوش باده نوشین به گوش دار این بند	چو حاقبت گل یک کوزه می شوی جانا
که جام باده دهند آن که عقل خود افکند	عصای عقل به شمع عشق کن روشن
بود که کام بگیرم ز لعل همچون قند	شبیخ باش مرا پیش پادشاه ای عشق

امروز صبح بلبل گفتابه پرده راز

چون من ز عشق نسیرین نغمه سرای و آواز

امروز صبح بلبل گفتابه پرده راز

باتار عشق بنواز آوای شور شهناز

می باش مست و مدبوش خوش در چمن غزل خوان

در عشق پیچ در پیچ بارزاتی شود مساز

دنیا و فایده را بگل نشین در این بزم

تو بر زمین مروره، می باش فکر پرواز

روزی رسان به هنگام نان می رساند از لطف

دل را بنده جانابر این عجز غماز

در عهد خویش سست است رنگین عروس دنیا

با سنبهان معنی شو، بهمنشین و همراز

زندان تن را کن در باغ جان قدم نه

کار تن عدم در یل فانینداز

کار تو و من اینجا مح کل وجود است

ز نهار کان دغل باز با کس نکشت انباز

شکر فروش دنیا خند به رویست اما

آن قصر تن فرو ریز، کاخی ز عشق اوساز

گر در سرت هوای دیدار روی لیلیاست

در خانه گلی هست که در هیچ کجا نیست

در خانه گلی هست که در هیچ کجا نیست	آرام و قراری است که در شهر فانیست
سرو می است که برگندگیتی است مقامش	همای وی اندر قد و بالا و علانیت
در خانه ما مهر بر آید ز افق صبح	تاریکی اندوه در آن کنج صفایست
بلبل به غزل خوانی و عشق است سرودش	مرغ خرد اینجاست رها، مرغ هوانیت
در خانه ما در دل شب های زمستان	شمعی است که بی تابش او هیچ رجا نیست
ماهی است منور به حضورش همه آفاق	بی پروایی او در دل غمیده ضیائیت
در خانه نگاری است که در شهر نظیرش	در شوکت و زیبائی و در مهر و وفائیت
یاری است که از نافه کیوی سیاهش	خوش رایحه تر عطر به دستان صبا نیست
این چند دم ای دل نشین در بردار	چون منزل جانانه در این دشت بلا نیست

بده جامی ز می ساقی ز باده پر کن این دل را

بده جامی ز می ساقی ز باده پر کن این دل را	که تا شویم بدان باده سرور خسار مثل را
به آب پاک می شویم همه خاک کدورت ؛	ز شاخ جان جدا سازم همه انکار باطل را
سکون یابم زیاد یار و بر خیرم به فرمائش	حجاب غمیر بر کیرم بوزم نفس حائل را
شود مرهم به زخم دل شراب وصل گلگونش	ز جادویش کند نوشی. تم زهر حلاهل را
شوم بیمار چشمانش کند مرهم لب لعلش	سعادت همدمم کردد چو نیمم آن شایل را
حال دختر ز می کند بی خویش و مدبو شتم	به روی جام چون نیمم من آن مژگان قاتل را
مده ساغر ز دست ای جان که در می چاره باشد	بگیر آن باده نوشین مهل کسب فضائل را

بایار نشین جاناد منزل جانانه

بایار نشین جاناد منزل جانانه	امنیت خاطر رامی جوی در آن خانه
آن خانه نورانی از مهر رخ دلدار	از غلظت غم عاری وز کینه بیگانه
بر گیر به بر جانامحوب نگارین را	در خلوت دل نشین بایار به کاشانه
بر کشتی جان نشین از دنی دون بگذر	در بحر محبت رو بر گیر تو در دانه
در دایره عشقش چون شمع بسوزای دل	در آتش عشق او می سوز چو پروانه
در بند و اسیرش شو چون مرغ گرفتاری	خط رخ او دامت خال یسش دانه
از غم بر کیویش پر کشت هوای دل	بایار چو منشتم در گوشه میخانه
سوز دل خونیم چون فاش بشد گفتا	مخمور شرابم من می ریز به پیمانه
آن ساقی شکر لب باما چه فزون انگیخت	از دق قرع عشاق او بر خواند چو افسانه
در منزل امن ای دل نشین و دمی خوش باش	باشاد شیرینت زن ساغر شکرانه
گفتی دل خونیم ویران و خراب افتاد	آن گنج نشین اما جوینده ویرانه

آتش عشق تو در بیشه افکار افتاد

آتش عشق تو در بیشه افکار افتاد	سوخت غیر تو و این بنده گرفتار افتاد
آتش شعله زد از عشق تو در گلشن فکر	خار غم سوخت، گل شوق پدیدار افتاد
عشق تو عاشق دلسوخته را سوخت چنان	کو ییاد دست چا و لکمر خدار افتاد
عشقت از رنگ برون است تو ای مهر خ من	نور جاوید رخت بر سر گلزار افتاد
آن زمانی که برفتی ز بزم، در طلبت	دل سرکشه من بی کس و بیمار افتاد
هر که بگزید به جز گلشن عشق تو مقام	در خرابات مغان نرد همه خار افتاد
عشق تو کام من خسته بر آرد جانا	هر که جز تو ز کسی کام سدا زار افتاد
باش خاموش که بیدار شود مرغ خرد	هر که خاموش بود لایق دیدار افتاد

زهرنج از پاكندم باده كردان ساقيا

زهرنج از پاكندم باده كردان ساقيا	تاكه نيشم نوش كردو، مي نوشان ساقيا
سيل اندوه و غم اندر دل خرابي مي كند	كشتي صهارسان بر موج احسان ساقيا
عشق او كافي است ما را اندرين دهر خراب	پس خرايم كن به مي در بحر ايمان ساقيا
تا شوم مشغول دل وامي گذارم كار كل	بال بكشايم رهم از بند زندان ساقيا
با صلاي عشق بر خيزم سحر گاهان به بزم	تا وضو سازم به باده، مي پيشان ساقيا
كوشه محراب ابرويش بخوانم من نماز	درد بھراين كدابر نزد سلطان ساقيا
عقل را از پرده بيرون كن بده جام شراب	پرده را با ساز عشق بين بگردان ساقيا
ساز دل در پرده سازم من شوم بهماز عشق	كوي با مطرب بكن از عشق افغان ساقيا
طل خود بني فرو بگذاشتم خاش شدم	چنگ عشق او شنيدم من ز بستان ساقيا

یاد باد آن زمان که بودم مست

یاد باد آن زمان که بودم مست	در بهشت برین به روز است
شاهد لعل لب همی در بر	دختر رزبه ساغر اندر دست
مرغ جان در حریم خطر نش	بال خود را به کیویش بر بست
میوه عقل خوردم و بهیات	مرغ از شاخ لطف او بر جست
در قیادم به چاه نادانی	رشته وصل بین ما بگست
در چه ظلم و جور دنی دون	بانگ می آمدم ز فوق و ز پست
یک صدا گفت بن بر امید	یک صدا یم بگفت نوری هست
جان به امید نور و شوق وصال	نقطه ای در چه یه مشت
تابه رنج و به کوشش و توفیق	جان ز دام بلای دنیا رست
عاقبت آن حال نورانی	دید و بایار نازنین پیوست
خواهی از بند غم شوی آزاد	دل بدو بند و باش با ده پرست

ترک این خشکی کنم من سوی آن دیاروم

من به امید وصالش سوی ناپیداروم	ترک این خشکی کنم من سوی آن دیاروم
دایه را بنم به سوی مادر زیباروم	عشوه دنیا فروشم ناز آن مهر و خرم
ظلمت غم را رها سازم سوی لیلاروم	ملک دنیا را دهم یک تار زلف او خرم
بانیم رحمتش بر کنبدیناروم	منظر دگشتی عشقش نشسته بی قرار
وروزیر لب در آن دریا من شیداروم	تا وز باد شمال آنجا به امید وصال
مست من برد که آن آهوی رعنا روم	نکبت کیوی او آرد نیم صبحگاه
بادلی پر خون به گرد آب بلاتنهاروم	فارغان عشق بر ساحل نشسته بی خبر
در دل یل حوادث شاد و بی پرواروم	اندرون کشتی ذکرش به باد برکش
تا به بال عشق من تا عالم بالا روم	می شوم خاموش زین پس تا شود او دستگیر

صبح بر خیز و ضوای می چون لعل بکیر

صبح بر خیز و ضوای می چون لعل بکیر	نام اغیار مینداز به پس در تکبیر
گوشه ابروی دلدار به سجاده نور	پاک کن خویش ز آفات بلا و ز تقصیر
بر سر خوان معارف نشین حمد به لب	نوش جامی و بخور رزق ز انعام کثیر
حاک تقصیر به حمام فضیلت باشوی	توبه کن معصیت و بارگناهان بپذیر
در قفس مرغ هوار به ورع زندان کن	پند دانا شنو و موعظه و صحبت پیر
آینه ساز ز دل، نور رخ یار بتاب	کر به توفیق شود باد موافق تقدیر
باش خاموش مزین بر سر طبل نخوت	تا کند ناله چکش به دل و جان تاثیر
ساز دل کوک کن و با همه عالم بواز	هم صدا با سخن عشق بزن بانگ و نفیر
باش سیهوش که تار پرده بگرداند غیب	تا صدای سخن عشق بیاید ز ضمیر

بود آياکه مرا نزد خودت بشانی

ساغر وصل پنجش ز می روحانی؟	بود آياکه مرا نزد خودت بشانی
از قدوم چو بهارت بکني ارزانی	تا کشید مدت غنچه سبرشته دل
از غم آزاد کنی، شاد کنی زندانی	با کلید نفس روح فزایت نفسی
دل ما را برهانی تو ز سرگردانی	ماه چهره بنایی ز پس ظلمت زلف
داد ما را تو از آن دیو هوا بستانی	خنجر عدل یاری ز نهانخانه عقل
فاش سازی گهر نادره انسانی	دوده ظلم زدایی تو ز مایست ما
بر فروزی رخ خورشید و شورش نورانی	تا که پایان دهی این ظلمت اندوه و فراق
رمزی از دفتر عشاق، همی بر خوانی	تا از آن وسوسه عقل رهانی ما را
بود آياکه خلاصم کنی از نادانی؟	با صد امید کشایم به فلک دست دعا

ای فی ز اسرار نمان واکو تو باماد صبا

ای فی ز اسرار نمان واکو تو باماد صبا	از دقتر عشاق خوان رمزی زیار دلربا
آن یار کز نور رخس هر دو جهان رخشان شده	بی منت اوروشن کند چشم و دل و اندیشه را
آن مهربان کز دوری اش خون می شود دل چون شفق	بخشنده است و دادگر در دل مار دوا
ای فی بست را بر لب لعل نگار بانه	از طره مشکین بکوز خال و خط بی خطا
معبودیکتا را بخوان آن دلبر یاری رسان	کز چشمه لعل لبش حرثنه ای یابد بقا
ای فی که سر بریده ای از هستی خود رسته ای	مشتوق در تومی دمد حق است آن سوز و نوا
بانگت ز آتش تفت تر چون می دهد از او خبر	آبی زند آن نغمه با بر آتش ظلم و هوا
در بندن این مرغ جان گشته کرفقار و اسیر	ای راهرو بالی کشا از آن قفس بیرون بیا
کر خواهی آن مپاره را بیهوش و خامش راه رو	بشان غبار راه را تا نور او بینی دلا

مرغ سعادت را بگو. نشین دمی بر بام ما

شیرین کن از آن باده ناب معارف کام ما	مرغ سعادت را بگو. نشین دمی بر بام ما
تا محو گرداند فروغ، هستی ات اصنام ما	از خاک کویت سرمه ای ساز و بزین بر چشم دل
تا بر کشاید راهی اندر بحر این اوهام ما	موسای عمران را بگو با آن عصای بهتش
تا وارثاندا تا ابد ما را از ننگ و نام ما	تا آکنند فرعونیان نفس در بحر فنا
تا باز کردد لحظه ای در سیل غم آرام ما	با آتش عشقت همی افروز این فانوس دل
تا افتد آن مرغ خرد زین پس به چنگ و دام ما	مرغ، هوارا کو برون زین مثل، هستی ما
تا پر کند از، هستی یک رنگ صافش جام ما	خالی باید شد ازین، هستی صدر رنگ و فریب
تا آکنند بر ما نظر آن سرو خوش اندام ما	ما این قبای جسم را از جسم جان بیرون کنیم
تا که رسد روزی بدو پیغام ما پیغام ما	خاموش باش و صبر کن بر درد بحر او دلا

گفتم که چون بر آید کام دلم نگارا

آب حیات لعلت چون می دهی کدرا؟	گفتم که چون بر آید کام دلم نگارا
جز غیب بین عاشق وان رنذ پار سارا	گفتی که کام کس در این دهر بر نیاید
بر کن تو کوه و هم و عقل و حس و هوارا	کرد سرت هوای دیدار یار داری
گفتی نگر تو در غیب تابانی آشنارا	گفتم حجاب هستی پوشیده دیدگانم
بر داده شکر گوی و گردن به قنارا	کرد وصل یار خواهی ترک مراد خود گوی
تا سوی کعبه راند آن اسب باد پارا	افسار اختیار در دست یار بگذار
مردم ز درد و هجران بر مارسان دوارا	گفتم که بسته پایم در این قفس نپایم
در چاه ظلم نشین بر کیم زلف مارا	گفتی به درب دنیا افتاده ای چو آوینز
روزی رسد که بنی آن یار دلربارا	خاموش باش و بیوش تا کام دل بر آید

اسامی خود را داده ای ای جان به دستان صبا

اسامی خود را داده ای ای جان به دستان صبا	پر کرده از نامت صبا جان و دل ما مرجا
می بخشی، همچون آفتاب از فضل خود بی منتی	عالم ز عشقت پر شده ای دلبر زرین قبا
نازم بر آن چشم سیه کومی کشد باغزه ای	نازم بر آن لعل بست کومی دهد عمر بقا
زان روی خواهم نرگسان تا روی تو نیم عیان	دیده نخواهم گریه جز تو نخواهد آن دیده لقا
چون گوشه ابروی تو محراب نبود در جهان	دل، همچو کاه است و وجود لایزال کمر با
ز نگار از آینه دل می زدایم روز و شب	تا روی زیبای تو را بینم در آن ای دلربا
آزاد گردان، همچو تیری راست ما را از کمان	همچون کمانی زه منه ما را تو بر پای و قفا
از آن شراب جانفزاد جام جان ما بریز	آب گل اوصاف ما گردان زلال و با صفا

نقاب از چهره بکشایی نمایی روی زیبارا

نقاب از چهره بکشایی نمایی روی زیبارا	برافروز درخشان چراغ دیده‌مارا
عذار دلکش تلمان همه عالم بیاراید	مکن چشم دل مارا به هجرت تیره کون یارا
به بتان رخت کرکس ببیند غنچه لعلت	نیندازد نظر زان پس گل حمرای رعنارا
در این ظلمات اگر چشمی شود روشن به روی تو	نباشد حاجتش دیگر مه کردون بالارا
ز ذات پاک یک رنگت چنان رنگین شده رویت	که بر رنگ و خطی حاجت نباشد ماه یسارا
رخ خورشید زیبایی به نور عشق تو روشن	ز شرق لطف بیرون آ، برویان سبزه بر خارا
گزدانگشت بردندان هر آن کو دید رخسارت	شود جاوید گریک دم گزد لعل شکر خارا
من سرکشه حیران به دور خال تو گردان	ز ابروی کمان تیری بزن مجنون شیدارا
مزن مرم به دل ای جان مپوشان پرده بر چشمان	که تادامت بنیم من شوم صید تو دلدارا

بسوخت خانه دل ز آتش غمت یارا

بسوخت خانه دل ز آتش غمت یارا	جمال چهره ات افروخت هور زیارا
دل ستاره ز سودای عشق تو روشن	وجود کرم تو سرچشمه است کمرارا
چو افکنی زرخ در حجاب خود پرده	چراغ دل بفروزی به حسن دلدارا
ز شرق کوی جمالت چو پرتو افشانی	ز شرم و تنگ پوشد ستاره سیارا
شدم ز دست به یل خیال و وهم و هوس	رسان ز غیب ز لطف و کرم میسارا
به دامن و دانه تدبیر عقل، دیو هوا	فکنده در قفس آن مرغ دل مارا
بناب چهره چون کیمیای خود از غیب	به مس جان و زرانند و کن تو شیدارا
چو میل آب حیاتم فاد، دل بگرفت	نشان چاه ز نخلان یار رعنارا
خیال وصل تو آرام روح و جان من است	دلم ز جرعه ای زان باده شاد کن یارا

قصر فردوس به یک خوشه گندم دادم

کینفر کار در این دیر خراب افتادم	قصر فردوس به یک خوشه گندم دادم
از سر لطف کن از بند کران آزادم	این قص نیست سزاوار چنین مرغ چمن
تا ندادست غم دوری تو بر بادم	باد را کوبه من آرد ز برت بوی بهشت
نفخه ای زان نفس پاک کند ارشادم	صحبت دوست بهشت است غنیمت شرم
تا که این متی ما دام کند آبادم	تا ابد بامی عشق تو چنان مست شوم
غیر چمانه عشقت نکند دلشادم	جز به پیمان تو بر هیچ نیندیشم من
نیست جز نور حال چو هست دریادم	جز وصال تو رضایت ندبم من بر هیچ
یاد شیرین تو هر لحظه کند فریادم	نیست جز نقش و نگار تو به صحرای وجود
که به بستان نکند جلوه گل و شمشادم	در نهانخانه دل لاله رخی زان مست

لقای روی تو مرهم تویی درمان این دردم

تویی آرامش جانم تو را خوانم تا هر دم	لقای روی تو مرهم تویی درمان این دردم
رہی بنام را جانابه دنبال تومی کردم	در این صحرائی بی پایان شدم حیران و سرگردان
تویی نور و تویی گرم تویی یار شب سردم	تو را خواهم تو را جویم وصال توست امیدم
سکون ده این دل مارا تویی باران و من کردم	نگاراد هوای تو قرارم رفت و حیرانم
تویی درد دل، شود سرخ از حضور تو رخ زردم	به سوی کعبه دل من نازشکرمی خوانم
که برگردون رود و ددم بسین جان چون فدا کردم	تویی مقصود و معبودم بکن در عشق نابودم
دل از من بردی و اکنون به نزدت من سر آوردم	شدم در بند کیویت چو دیدم آن برویت

ببار ای دیده تاباغ دل مار اصفا باشد

ببار ای دیده تاباغ دل مار اصفا باشد	که بنشانم درخت عشق و پاداشم لقاب باشد
کنم مرغ دعا پران به بالاد سحرگاهان	که یار گلخزار ماد این گلزار ما باشد
ز خود بیرون شوم تا تو مرا بخود کنی جانا	کنم خاموش شمع خود که نورت رهنا باشد
نسیم یاد تو هر دم براند ابر نفس از من	بتابد نور تو بر جان و دردم را دو ابا باشد
از آن روزی که یاد تو بسته نقش بر جانم	غم از دل رخت بر بسته مرا یادت شفا باشد
به جز تو نیست در یادم به زندان تو آزادم	به ذکر و فکر تو شادم که یادت دلکش باشد
سوار اسب عشق امشب به کوی یار می رانم	شود هموار آن راهی که سوی آشنا باشد
خمش کن تا بگوید او به دل راز و عالم را	چنان کن تا به همراهت زهر سویی دعا باشد

شوم خاموش تابا من بکوی آنچه می خواهی

شوم خاموش تابا من بکوی آنچه می خواهی	روم آنجا که فریادی نمی بینم جز این راهی
شوم چون نی ز خود حالی بجویم محرم رازی	دلم شرح فراق را به آواز غم و آهی
تویی آغاز و پایانم تویی آرامش جانم	تو را جویم تو را خوانم تویی بحر و منم ماهی
شوم بی خویش تار و زری مرا با خویش کردانی	نگاهی کن بدین بیدل تو ای دلدار من گاهی
ز بند نفس بگریزم به کیسوی تو آویزم	مرا با خود سیر جانا خلاصم کن ز گمراهی
به جز کوی توام ناید به خاطر چون تویی سلطان	کدایت را مران از خود ندارم چون تو من شاهی
نباشد کوشه آسنی به جز محراب ابرویت	کجا بگریزم از دیوان ندارم جز تو دو گاهی
شوم خاموش و بیس با شراب صافی عشقت	که تا شاید بیایم من ز اسرار تو آگاهی

ای که زدل برده ای صبر و سکون و قرار

مهر تو بیرون ز حد بخشش تو بشمار	ای که زدل برده ای صبر و سکون و قرار
شکر تو کی می توان گفت یکی از هزار؟	گر همه ذات تن شکر بگویند باز
ای همه، هستی ز تو، ای بت یسین عذار	سجده کنم هر دمی بر خم ابروی تو
کرده ام ای ماهروی جبر تو را اختیار	زلف پیشتان دمی صید کن این مرغ دل
شکر تو گویم به جان ای شه من ای نثار	هست ز بانم زبون، وصف تو بیرون ز قال
غنچه دل باز شد، همچو گل نوبهار	شکر که از بوسه ات زنده شدم شکر شکر
مستی عشق ای صنم کرد مرا هوشیار	و سوسه عاشقی در سرم انداختی
ای همه، هستی ز تو، می کنمت جان نثار	نیست مرا کوهری تقدیر از تقد جان
تا که بکیرم تو را بادل و جان دکنار	خاش و بیش شدم تا شوم از خود تهی

نظر هر سو که اندازم نگار روی تو بینم

نظر هر سو که اندازم نگار روی تو بینم	ز باغ دلکش رویت گلی از بوسه می چینم
به قامت، بچو تو سروی نباشد اندر این بستان	به زیر سایه ات خواهم دمی ای دوست. نشینم
چو لعل تو نباید کس به کوه و دشت این عالم	خیال آتش لعلت ببرد ای جان دل و دینم
ز سکر خنده ات جانانیدم هیچ شیرین تر	به لجنه دی دلم بردی الا ای یار شیرینم
همه، مستی من از تو، شراب و مستی ام از تو	چرا من جز تو دلداری دگر ای یار بگزینم؟
ز نورت اختران رنشان تویی نورمه تابان	تویی چشم و چراغ من تویی ناهید و پروینم
به جز تو نیست در خاطر، همه دم ای بت رعنا	ز حسن و لطف تو گویم چو یاد توست آیینم
گرم از خوشتن رانی نیاندیشم به کس جز تو	تویی درمان هر دردی تویی آرام و تسکینم
نگنجد در بیان و صفت خمش کردم تو را جویم	سپاست را به جان گویم تویی محبوب دیرینم

زمستان رفت و آمد باز نوروز

زمستان رفت و آمد باز نوروز	مبارک باد این روز و همه روز
نیمی می وزد از کوی معشوق	دگر رفت از میان سرمای جانسوز
الهی جان مارا کن دگرگون	چراغ عشق را در جان بیافروز
الهی ای که می گردانی این سال	بگردان حال مارا هم در این روز
در این پیکار نفس و عقل مارا	بکن یارب به لطف خویش پیروز
مدد کن تا برون رانیم از دل	غم و کردیم در این سال بهروز
ولا صندوق خود خالی کن از غم	از این پس در دون شادی بیاذوز
دلا اندوه را از خود برون ران	ز بلبل نغمه شادی بیاموز
لباس یأس را از تن برون کن	قبایی از امید و عشق بردوز
مبارک باد این سال و همه سال	مبارک باشد و فرخنده نوروز

جانم ای جان جان فدای تو باد

جانم ای جان جان فدای تو باد	داد از این درد بجز و صد فریاد
نه قدم بردو چشم من روزی	برده ای عاشقت همی از یاد
التفاتی به من کن ای مهروی	یک دم این خسته را بگردان شاد
بی تو سرگشته و پریشانم	گر شوم بند تو شوم آزاد
دانه حال تو چو دیدم من	مرغک دل به دام عشق افتاد
بی حضور تو بی قرارم من	ده نجاتم از این خراب آباد
در هوای وصال تو ای دوست	داده ام دین و دل همی برباد
حانه دل بدون تو لرزان	ای جهان را تو تکیه گاه و عباد
یک دم از روی تو بنبینم من	می رسم آن زمان همی به مراد
چینم از لعل تو یکی بوسه	زاده کردم زنو، شوم دلشاد

نگارینا ندارم جز تو کس من

نگارینا ندارم جز تو کس من	که را گیرم حسیا جز تو دامن
به جز تو نیست در اندیشه ام کس	چه در روز چه شب بهنگام خفتن
نباشد مرهم در دم نگارا	به جز از لعل تو یک بوسه چیدن
در این غربت همی من بی حضورت	ندارم کار دیگر جز کرستن
نباشد هیچ میلیم ماهر و یا	به جز یک دم کنار تو نشستن
امان ندهند دیوانم مدد کن	که نتوان بی تو دست دیو بستن
بدون یاری ات ای جان جانان	همی نتوان ز بند خویش رستن
رخي بنامشانی ده ز کویت	در این ظلمت مرا تنها میفکن
ز رویت آن حجاب موی بکشای	ز نورت راه ما را کن تو روشن
قدم نه روی چشم ما تو روزی	بکن این خاطر ما را مزین

درفراقت ناسگیبایم دل از من برده‌ای

روی خود بنمای بر من در پس صدر برده‌ای	درفراقت ناسگیبایم دل از من برده‌ای
بمحو غنچه آن جمال خویش پنهان کرده‌ای	می‌تپد مرغ دل از هجران تو در سینه‌ام
اندر این بامون بلا بابر سرم آورده‌ای	دم فرو بستم اگر چه خار باد پیش روست
با چنین خوان کرم کا ندر جهان کس ترده‌ای	سکوه گویم لیک دانم نیست این شرط وفا
با کمال لطف خود این بنده را پرورده‌ای	اندر این عالم به جز تو نیستیم بر کس امید
گفتمش از دوری ات بس خاطر مآزرده‌ای	دوش اندر خواب دیدم آن نگار سیمن
اندر این ره کوش و پیش آهین چرا افسرده‌ای؟	گفت شرط وصل باشد خون دل خوردن بسی
گفت جان بایست داد و نیست شد چون مرده‌ای	گفتمش در راه عشقت دین و دل دادم به باد

کریه از دوریت ای لعبت فتان تاکی

کریه از دوریت ای لعبت فتان تاکی	درد رسیده از این فرقت و هجران تاکی
وصل تو مرهم این درد بود، رخ بنا	در حجاب آن رخ رعنائی تو پنهان تاکی
یاد آن زلف پریشان تو دل را نسکین	خاطر از هجر تو ای یار، پریشان تاکی
یل این اشک همه هستی من داده به باد	بی تو در غم صناسر به گریبان تاکی
نقش رویت ز غم ای یار بر این اشک روان	بی تو ای کمرخ من والد و حیران تاکی
در هوایت همه این عمر بدام برباد	این چنین در غم تو بی سرو سامان تاکی
بی تو در این قفس ای یار به تنگ آمده ام	در فغان از غم تو گوشه زندان تاکی
گر دمد دست و صالت، شود این خانه بهار	رنج هجران تو و سوز زمستان تاکی
آتش هجر بدان آب و صالت بنشان	ز ابر چشمان من این بارش باران تاکی
مویه از حد بگذشت ای بت من رخ بنا	من در این صومعه از هجر تو نالان تاکی

رخ خود را تو ای شیرین تر از جان

رخ خود را تو ای شیرین تر از جان	از این دل داده شیدا مپوشان
فراق آتشی اندر دلم زد	به آب وصل خود این سوز نشان
در این پاییز بجران تو یارا	روان گشته زابر چشم باران
شب زلفت ز روز چهر بر گیر	می وصلی بدین عاشق بنوشان
در این سرمای بجران در سرم نیست	به جز یادت بر امید بهاران
از آن روزی که در عشقت قدام	در غم گشته چون سیلی خروشان
زنم هر د که تا روی تو بینم	رنخی بنام بدین مجنون حیران
به امید وصلت گل عذارا	زنم پر سه به کوی می فروشان
خیال وصل تو هوش از سرم برد	عیان کن چهره را ای ماه تابان

ای یار کجایی که مراد دل نگران است

ای یار کجایی که مراد دل نگران است	باز آئی که در باغ دلم بی تو خزان است
از سوز فراق همه شب ای بت مهروی	چون جوی همی اشک از این دیده روان است
جز وصل تو ام نیست هوائی به سرای دوست	در دست مرا پیشکش کو هر جان است
چون یافت وجود از تو نگار همه بستی	هر جا نگرم از تو دو صد نام و نشان است
هر دم که بدون تو دین کار به سر شد	آن دم صما میه خسران و زیان است
بهران تو ای یار مرا کرده پریشان	آن را که عیان است چه حاجت به بیان است
کرو وصل میسر شودم غم رود از دل	ای مونس جان صحبت تو باغ جنان است
بنمای رخ ای یار که آن جام وصلت	آرام دل و راحتی روح و روان است

نامیدم مکن ای یار وفادار بیا

بی تو مجورم و پردردم و بیمار بیا	نامیدم مکن ای یار وفادار بیا
کن عطا از کرمت مرهم دیدار بیا	بی تو در خانه دل سخت به تنگ آمده ام
شده ام بی تو در این دهر بسی زار بیا	طافتم نیست و گریه کن نظری ای مه من
پرده بردار دمی از بر و رخسار بیا	اندرین بادیه بی نور تو بس تاریک است
جز تو ام نیست در این دیر نگه دار بیا	ماه به فانی و تو صاحب این دار فنا
هست این ره صناعتی ره و بس تار بیا	بی تو راهی نتوان یافت، بتاب ای همه نور
شهره در کوچه و در برزن و بازار بیا	در فراق شد م ای یار، بی من ز خون
دل شده بند تو ای دلبر عیار بیا	اندرین دام بلا نیست مرا جز تو پناه
ای تو ام پادشه و سرور و سالار بیا	من نخواهم پس از این بیج، عنانم تو بگیر
فاش کردم زدم کرم تو اسرار بیا	من خمش کردم ازین پس تو بدم در این نی

بی تو در این قفس، همی کرده دلم هوای تو

کار من است روز و شب، حمد تو و شنای تو	بی تو در این قفس، همی کرده دلم هوای تو
کام بگیرم از تو یا جان دهم از برای تو	لعل تو را طلب کنم ای بت دلربای من
جز هوس وصال تو، جز تو و جز رضای تو	بیچ نباشد آرزو این دل خسته مرا
کشته حجاب بین من و آن رخ دلربای تو	وصل تو آرزوی جان، این تن حاکمی ام ولی
کرد اشارتی و او داد نشان جای تو	در دلفراق بردمی نزد طیب عشق دی
نیست دوا می در دو غم بیچ به غیر راسی تو	نیست به دست عقل دون بیچ کلید مشکلی
دوخته ام دو چشم را بر کرم و عطای تو	یک دم اگر نظر کنی، ز رشود این نکته کل
کر به سراقدم می سایه چون های تو	ای همه هستی ام ز تو طالع من دگر شود
تا که می زمستی اش شاه شود گدای تو	جرعه ای از وصال در ساغر این حقیر نه

دوری ات آتشی اندر دلم انداخته است

دوری ات آتشی اندر دلم انداخته است	درد هجران تو کار دل من ساخته است
بی تو دو دام بلا سینه به تنگ آمده است	فرقت تیغ جابر سر من آخته است
اندرین بادیه ای یار دمی دستم گیر	بین چه سان لشکر غم بردل من تاخته است
جام وصلی برسان ای بت من از ره غیب	که مرا خانه جان، سوز تو بکداخته است
مر مرا نیست به جز یاد تو آرام و قرار	هر که جز تو طلبد قدر تو نشناخته است
در حجابی ز نظرای صنم پرده نشین	نامست امانه جهان شور در انداخته است
نیست از دایره هستی تو بیرون بیج	نام تو در همه جاریتی افراخته است
پیش چوگان تو انداخته ام سر چون کوی	عاشق وصل تو جانما سرو جان باخته است
کشته ام بی تو ملول ای شه شائن باز آبی	کاین گدا، خانه ز اغیار سپرداخته است

ای که باناست به هر کنجی علم افراختی

ای که باناست به هر کنجی علم افراختی	این کد را از کرم بایک نظر بنواختی
ای رخت چون آفتاب و ابروانت چون کمان	تیری از آن غره بر این ناتوان انداختی
داده ای ای یار شیرین کیوان خود به باد	کار این فرمودل انکار خود را ساختی
بر کشودی آن نقاب از چهره ات، اما چه زود	از نظر غایب شدی و تیغ بهران آشتی
دکشدی روی را بار دیگر پشت حجاب	دلبر با لشکر غم بر دل من تاختی
رفتی و از بهر آتش بر دل رسوازدی	حانه جان مراد سوز غم بکداختی
سکوه می کردم سحر از بهر اندر خلوتی	هاتنی گفتا که قدر صحبتش شناختی
گفت عاشق راه کوی عشق با سر راه نیست	کام چون یابی که سرد پای جانان باختی

دوباره غنچه لب از لب کثود و مرده رسید

دوباره غنچه لب از لب کثود و مرده رسید

که پادشاه بهار از ره آمده است، نوید

صبا به شادباش قدوم شه بهاران باز

ز طرف بوستان با مست و شادمانه وزید

ز بوی سپهرین یوسف بهاران، گل

ز خود برون شد و بر تن ز شوق جامه دید

به فضل و میمنت سوز نو عروس بهار

به گوش لاله بیاوینخت ابر، مر و اید

به باغ، سوسن رعنابه ده زبان می گفت

مبارک است لباس شکوفه های سپید

به بزمگاه چمن لاله جام می در دست

سلامت همه یاران قبح به کام کشید

چنار و سرو به رقص ایستاده دست افشان

به نغمه و طرب بلبلان به بزم سعید

به نقش های نگارین به دامن بستان
شقایق و سمن و زکس و بشقه و مید
کنون که جامه صدر رنگ باغ کرده به تن
کنون که گلشن و بستان قبای نو پوشید
ز لطف و فضل و کرم ای شه شهان جهان
به حق جمله پاکان و این کتاب مجید
که خرقة دل آلوده هم بگردان پاک
نگاه دار دل ماز شرد و بو عنید
شده حجاب، غبار وجود، کن مددی
که کرد خیزد و گردم به، مستی ات جاوید
بتاب ای همه نور اندرین ره تاریک
که کام یافت هر آن کس که روشنی طلبید
کنم خموش به صبح بهار شمع وجود
بدان امید که تابد ز مشرق خورشید

خمار روی توام خسته ام پر از دردم

خمار روی توام خسته ام پر از دردم	شراب وصل رسان اندر این شب سردم
شب است و مجلس مابی حضور تو بی نور	چو شمع رخ نماتابه کرد تو کردم
بدون تو نفس از سینه بر نمی آید	به شوق وصل تو جان بر آورم هر دم
دمی به بستر رنجور خود بیا نشین	بگیر دست و نکه کن بدین رخ زردم
گدای کوی توام بی تو جان کجا از زده	مرا به بندگی خود بخر مکن طردم
بدین غبار وجودم به کیسای نظر	نکبه گوشه چشمی تو ای شه فردم
بدون یاد تو هر خط ای در این وادی	به سر برده ام ای دلربا تبه کردم
ز هجر جان به لب آمد تقاب را بر گیر	مرا به زیر لب است ورد و ذکر تو هر دم

ای همه، هستی و همه جانم

بی تو پردردم و پریشانم	ای همه، هستی و همه جانم
ای تو شمس منیر و تابانم	بی حضورت شب است حر و روزم
راه بناد این بیابانم	ای که نور از وجود تو رخشان
بی قرارم، سقیم و نالانم	در هوای دو لعل میگونم
جان دهم یا که کام بسانم	اندرین وادی طلب آخر
بی تو آشفته، پشحو طوفانم	ای تو آرام خاطر م باز آیی
بی تو بر ساحل و حراسانم	نرسد کشتی شکسته من
بی تو در این قفس به زندانم	کن اسیرم به بند خود شاه
به چه کار آیدم؟ نمی دانم	چشم کبر بر رخ تو ناظر نیست
ای صنم، ای نگار فغانم	نظری کن دمی به گوشه چشم
کن به یک جرعه وصل دمانم	دل در این آتش فراق بسوخت
مددی کن ز خویش برهانم	این غبار وجود کشته حجاب

رفتی و نور تو در زیر افتی پنهان شد

رفتی و نور تو در زیر افتی پنهان شد	دل ز بجران تو ای مونس جان نالان شد
از فراق صنادل چو شفق شد خونین	مضطرب حال و سراسیمه و سرگردان شد
هر کجا کرد نظر چشم مثال تو ندید	دل سودا زده اندر طلبت حیران شد
بر دو چشمان من ای هوش ربانه قدمی	ابر چشم از غم این بجر پر از باران شد
این کد را را بنوازی شد شایان جهان	کانچه صعب است ز لطف و کرمت آسان شد
کاف و نون خواندی و عالم ز عدم گشت پدید	هر چه فرمان تو بود ای همه هستی آن شد
ساعل امن تو جویم به کرداب بلا	هر که با توست رها ز دل این طوفان شد
در دوری ز تو را شربت وصلت مسکین	آن که نوشید ز لعل لب تو دمان شد
بنده دنی دون کر چه امیر است کد است	بنده تو ز غم آزاد شد و سلطان شد
هر که آن روی دل افروز فریادید	عقل بکذاشت و در کوی غزل خوانان شد
یکدمی چهره نمودی ز پس زلف به باغ	سرو از شوق به رقص آمد و دست افشان شد
به این عاشق زارت بکشا بند نقاب	پیشتر زانکه بگویند زمان پایان شد

بود آيا كه بدن كلبه احزان آي

بود آيا كه بدن كلبه احزان آي؟
يك دمى بندقاب از رخ خود بكشايى

در بر عاشق دهنه خود نشيني
ز پس زلف دمى چشم سياه بنايى

ماه رخ از پس زلف چو شب خود تابى
دل سر كشته سودا زده را بريايى

دست در حلقه آن زلف سياه اندازم
بر لب خنك من اى دوست لب تر سايى

اندر آن گلشن رخسار نگر غنچه لب
ديده كس عارض گلونه بدن زيبايى؟

بى تو مخمورم و بيمار دمى رخ بنايى
بر مانم ز خمارى، ز غم تنهايى

اندرين چاه جهان بى تو دلم سخت گرفت
رسى كو كه رسد در برت اين سودايى؟

جگر م خون شده، اى يار به بالينم آسى
كن علاج از مى و صلى الم شيدايى

دكف امر تو اين عقل خمش كرد انم
كوش بر حكم تو دوزم، تو چه مى فرمايى؟

در می کشت چنان به آغوش، کروصل شود میسرای یار

در می کشت چنان به آغوش، کروصل شود میسرای یار

کان را خزن فراق را دست، هرگز نرسد به ما و کربار

در می کشت چنان به آغوش، کمر پایی نمی به روی دیده

تا در نیاید از من مست، آن سارق بجر گنج دیدار

در می کشت چنان به آغوش، کمر بند تقاب بر کشایی

کان گنج قفا مصون بماند، از دست شیر بر بجر طرار

از پرده برون خرام یک دم، ما را بر بمان زانده و غم

بهر دل بیقرار عاشق، از ماه رخت حجاب بردار



در این چه تار و تیره و تنگ، در حلقه زلف تو زخم چنگ

می کن مددای مه دل افروز، بر بمانم از این جهان غمبار

این شیفته را بکش به آغوش، ای برده ز من همه دل و هوش

تا زنده شوم به جان جاوید، تا کامروا شوم در این کار

یک جرعه بده از آن لب نوش، این دلشده را مکن فراموش



کن آتش بجز راتو خاموش، مارا صناغمی به یاد آر
در بند غم تو ام بسی شاد، در بندگی ات رها و آزاد
یک پای نهاده ام به خدمت، یک پای به کرد تو چو پرگار
یلدای در از بجرای دل، در می گذرد مبار امید
خورشید جمال روی جانان، تابد ز افق پس از شب تار

اندر غم بجز تو نگار، لب تشنه و خسته و خرابم

اندر غم بجز تو نگار، لب تشنه و خسته و خرابم

با صد عطش و امید سیت، در این برهوت می شتابم

دنیای خزار مکرو تزییر، آبی بنایدم در این راه

لیکن نبوده دست او بیچ، آزرده و خسته از سرابم

نورست همه وجودت اما، من در ظلمات چاه خویشم

خود مانع وصل خویش گشتم، کز ماه رخ تو در حجابم

در این شب سرد و تیره و تاریک، راهی بنمای بر من زار

هستی من است سدیدار، زین کرد و وجود در عذابم

آفاق به هستی ات منور، من حبس در این وجود تاریک

از خویش به سگوه ام دمام، این شام فراق بر نتابم

اندر قفس محقر خاک، شد طایر دل حزین و غمناک

کن از کرم و عنایت و فضل، زان جام وصال فتح بابم

هر شب به امید وصل هستی، چون سرو به آسمان بر آرم

از فرقت تو بسی ملولم، ای جان جهان بده جوابم

اندر طلب لب شکر بار، مخمورم و والہ و دل افکار
لعل تو ر حقیقی بخار است، یک جرعه بده از آن شرابم
از درد فراق، قامت من، چون چنک خمیده گشته باز آمی
تا باز کند مُغنی دهر، دلشاد به نغمهٔ ربابم
دیری است که در هوای وصلت، جز وصف تو نیست بر زبانم
از پردهٔ بتادی برون آمی، ده یک قبح از شراب نابم
ای لعبت نازنین غار، من جمله نیاز و تو همه ناز
یا جان مرا بگیر جانا، یا رخ بنما که کام یابم

من آن مرغم که جز دامت به ماوایی نیندیشتم

من آن مرغم که جز دامت به ماوایی نیندیشتم	غزل خوانی است آیینم، صلاهی عشق تو کیشتم
بیدم دانه حالت شدم صیدِ حال تو	ز قوس ابروان تیری زدی بر این دل ریشتم
ز رخ کرده برگیری ز جام وصل تو نوشتم	نگه کن مارِ بجران را چه سان هر دم زندیشتم
به زندان تو آرامم، مراد بند خوشت کن	چه از دباغ و بستان ما چون نزد گل خویشتم؟
ز داغِ فرقت آتش فدا داند دل ویران	پر دل سوخت ای عقیقه یاری آسی بهیشتم
نگارایی تو نالانم ز حد شد در دوا فغانم	چو شمعِ اشک ریزانم مکن جانِ باغِ بایشتم
نگاهی کن مرا گاهی ندارم جز تو من شاهی	هوای کوی تو کرده دل بی تاب درویشتم

شد در فراق از حد، ای مرهم جان باز آ

برگیر شب زلفت از روز رخ رونا	شد در فراق از حد، ای مرهم جان باز آ
این اشک چو لعلم بین مگذار مرا تنها	نبود غم بهران راجز لعل تو ام درمان
شد خانه دل ویران، از آتش این سودا	از آب وصال ای جان، این سوز دمی نشان
این خشک لبانم بین، بنمای رخ ای لیلا	بس تشنه دیدارم، مجنون دل افکارم
جان پیشش آورده، این دلشده شیدا	ای لعبت شیرینم، ای شاهد ویرینم
لیک عاشق دل داده غرق است در این دریا	بر سائل دنیا بین، نفخته است بسی عاقل
ساقی برسان از غیب، جامی ز می حمرا	از جگر تو غمبارم، مخمورم و بیمارم
اندر پی آن قافم بنمای ره ای عفتا	من مرغ هوایم لیک، در خاک کرفارم
در سوز وصال تو یک روز شوم سرنا	در سوز غم بهجرت، نالان شده ام چون فی
چشمان سیه بنمای ای دلبرمه سیا	تا چنده ابر اندر بگیر کبر حجاب از رخ
صیدم کن و بر نامم زین وادی پر غوغا	جز دام تو ام نبود بر هیچ سرا میلی
بیرون شدنم باید، زین دایره مینا	در این قفس خاکی دل سخت به تنگ آمد

بیایک در قفس آب و خاک دل تنگ است

بیایک در قفس آب و خاک دل تنگ است	مرا به قاف وصال و کنارت آهنگ است
تویی درون دل و من حجاب خود گشتم	که خطوتین وصالت خزار فرنگ است
بگفت پیر طریق کنار و بوسه و وصل	ز روی آینه دل زودون رنگ است
به یاد و ذکر و خیالت زخم در این ره چنگ	ز بهر، قامت من خمیده چون چنگ است
به لعل روح فزایت هر آنکه میلش نیست	درون سینه او به جای دل سنگ است
به بوی بزم وصال و سکون و آرامش	علی الدوام مرا با هوا سهر چنگ است
زدم به، هستی خود در حضور تو آتش	که نام و جاه به آیین عاشقان تنگ است
هر آنکه عشق صلا داد و خویش برد از یاد	همه نوا و همه نغمه اش خوش آهنگ است
بیایک که برایت دلم بسی تنگ است	مرا هوای وصال و ر حقی گهرنگ است

کشتی امروز بدان ساحل آرام رسید

دوست با ساعی از باده گلخام رسید	کشتی امروز بدان ساحل آرام رسید
جهد اندر طلب یار به فرجام رسید	دل به کرداب غم ارغفه خون کشت، چه باک؟
در طبق نقل و لُ و پسته و بادام رسید	نوبت بزم شد و شهر دل آذین بستند
رنج طی شد طلب گنج به انجام رسید	یار شکر لب ما آمده، اسپند کنید
بلبلان مست که آن یار گل اندام رسید	ابر بر گوش چمن بسته در و مر و اید
بهر طی شد، زد آن سرور اصنام رسید	اندرین صومعه زمار، بستم دیری
بوی سپر این آن یوسف خوش نام رسید	بادی از مشرق سر منزل محبوب وزید
عاقبت زان صنم نادره پیغام رسید	برد میکده عشق بدم حلقه به گوش
صبر بر بار نشست و که انعام رسید	می شدم در طلب لعل لبش کوی به کوی
سرخوش و رقص کنان با قبح و جام رسید	ساقی مجلس عشاق به ضرب و دف و چنگ
وقت گل باز پس از گردش ایام رسید	مژده بادا که دگر موسم سرا بگذشت
در ره عشق به آرگاه کام رسید	کام خود هر که رها کرد و به زندانش شد

آید آن روز که منم رخ ماهش؟ آری

بنواز دول و جان را به نگاهش؟ آری	آید آن روز که منم رخ ماهش؟ آری
که زغم چنک در آن زلف سیاهش؟ آری	بخت و اقبال شود باز ندیم و دمساز؟
شاه خوبان بپذیرد به سپاهش؟ آری	بنده شیفته عاشق و لبخته را
برسد دست بدان شوکت و جاهش؟ آری	دهم شاه دمی راه می برد گاه؟
کیر و آرام دل از آب لغزش؟ آری	آتش جگر همه جان و دلم سوخته است
شود آغوش گل اندام دواش؟ آری	گلشن دل شده پرشده ز سرمای خزان
اندرین ظلمت شب نور و ضیاءش؟ آری	تباد آیا ز غنایت دمی از عرصه غیب
رسد این عاشق بیدل به وصالش؟ آری	شود این طایر دل از قفس خاک آزاد؟
چینم آیا گلی از باغ جالش؟ آری	بود آیا که شوم از لب لعش سیراب؟
که بنوشم ز می وصل زلالش؟ آری	دولت بخت زندبار و کر حلقه در؟
چشم افتد به رخ خوش خط و خالش؟ آری	در نقد پرده از آن عارض رعناروزی؟
ارمغان می برمش از ره دل اشعار	به امید قدحی از می احمر هر شب

هرچه رسد ز دست تو، مهر و یا حنا، خوش است

هرچه رسد ز دست تو، مهر و یا حنا، خوش است	ز هر بود و یا نگر، جور و یا وفا، خوش است
نیش تو نوش و قمر تو، مهر و محبت و کرم	هرچه کنی تو بادلم از ستم و بلا خوش است
گاه بری به چاه و که حشمت و جاه می دهی	دولت تو ست مهتر، هرچه دهی به ما خوش است
در ره کعبه ات اگر خار کند ملا ستم	در هوس وصال تو، لیک بتا، عنا خوش است
گاه شراب وصل و که تلخی بجرمی دهی	ای همه، سستی ام ز تو، هرچه کنی عطا خوش است
رفته شکب از دلم، طلعت تو ست خواشتم	هین به امید تابشت، این تعب و جا خوش است
نور و دلیل ره توئی، پادشاه سپه توئی	زیر لوا و سیرت خوف خوش و رجا خوش است
نیست به جز ثنائی تو و در ضمیر من شما	دل به ثنا و حمد تو ای بت دلربا خوش است
روز رخت نمانده در پس زلف، پخش شب	دل به امید و صلت جام می لقا خوش است
جز هوس کنار تو نیست مراد و میکری	پادشاه به در گمت مخلص میو خوش است
بی توجه از دین جهان؟ ای صنم ای این جان	از لب لعل شکر ت بوسه جان فرا خوش است
خواه به پیش خوانی و خواه به پس میهن	کوش به امر تو نم، کز تو همه نذا خوش است

عاشقان مرده که آن مونس جان می آید

عاشقان مرده که آن مونس جان می آید	آن پری رو صنم، آن سروروان می آید
سال باد طلبش کرد جهان می گشتم	آن بت نادره زان سوی مکان می آید
کرده آهنگ دلم آن مرده قفاش	ترک غارتگر دل مین که چه سان می آید
بدنمان روز رخس در پس آن زلف چو شب	صبح نزدیک شد، او نور نشان می آید
کرده آهوی دلم صید به یک غره چشم	شاهد دلبر ابروی کمان می آید
اندرین دیر بهستم کمر خدمت او	مرده بادا شه شایان جهان می آید
ریختم اشک بسی دغم بهران چون شمع	بهر طری شد، گل من خنده زنان می آید
سختش در وجودش کمر است اوزان رو	بتم از دیده اغیار نهان می آید
رفت ایام غم و غنچه امید سکفت	وقت گل بعد زستان و خزان می آید
عاشقان قافله هجر و غم و رنج برفت	موسم بزم و طرب رقص کنان می آید
دیو بکمریخت، برون شد سپه غم از دل	آن بت ماهیخ، آن حور جان می آید
می زدم تیشه بدان کوه هومان شب و روز	شادباش، آن شه شیرین دهنان می آید

تکیه بر تخت پادشاهی زد، آفتاب سپرنیلی فام

تکیه بر تخت پادشاهی زد، آفتاب سپرنیلی فام
تیرگی روبه کوتاهی آورد، وقت بزم است و سوز، کیفِ آنام؟
لشکر آفتاب باردگر، چیره شد بر سپاه تاریکی
تینگی از پرتو اش، بهی خورشید، زده قلب شیریر ظلمت شام
نور رخشده عاقبت بگرفت، انتقام از غم و پلیدی و رنج
بزم بر پاکنیداران زد، ساقیا پرکن از شرابم جام
مطربا وقت عشرت است و سرور، مجلس فوز و کامیابی نور
بربط و چنگ و عود برپا کن، که برون شد ز دل سپاه ظلام
مطربا بانوای داوودی، شوری انگیز و غم بران از دل
طالعت تا ابد بایون باد، کارت اندر جهان، همیشه به کام
غم مدار ای دل و مبارز امید، بگذرد ظلمت شبان دراز
صبح با خیل نور دیگر بار، می کند در طلوع شمس قیام
دیو ظلمت شکسته شده نبرد، شده پاسوری اندرین شب سرد
فتح نور و فروغ فرخ باد، ای حریفان خجسته باد ایام

زنده باد آتشون اختر و ماه، کو شکست آن سپاه ظلم سیاه
 دور باد از معاشران ظلمت، این قبح پر دمام باد دمام
 کر چه اندر شبان تاریکی، کشت پر خون ز جور دل چو انداز
 عاقبت، بچو پسته خندان شد، در بر روشنی گرفت آرام
 بار الهاکنون که جُند دُجا، کشته مغلوب پادشاه نیر
 کن مدد ما برون کنیم از دل، ما هم آن دیو دون خون آشام
 دیو نفس پلید انسون کار، بیج نهد امان در این پیکار
 یاور ی کن که آن فرشته عقل، باز گیرد به دست خویش زمام
 تاج شامشی به سر بگذاشت، آفتاب سپهر نیلی فام
 الوداع ای سیاهی شب تار، ای سپیدی سلام بر تو سلام

د فرقت ملولم ای مهربان نگارم

د فرقت ملولم ای مهربان نگارم	باز آکه بی تو اشب مخمور بی قرارم
بر لب رسید جانم درد دهر جانا	د حسرت لبانت عمری د انتظارم
مار از چشمه لب آب حیات نوشان	ای ماهر و داین ره دست از طلب ندارم
یک دم حجاب بر کیر از چهره چوماست	راهی به وصل بنمای داین شان تارم
بی رونق است و محزون باغ دل از فرات	باز آسی وزنده گردان باباد نوبهارم
د راه کنج مقصود بس رنج هاست لیکن	از وصل چشم امید ای دوست بر ندارم
شیرین تر از تو ای یار کس د جهان ندیم	داین طلب چو فرهاد هر روز و شب به کارم
یک دم ز پرده هجر بیرون خرام جانا	جامی ز وصل درده کا زرده و خامم
ای شاه خبر و یان بی تو جهان چه ارزو؟	بنشین ز لطف و رحمت یک خطه بر کنارم
دودی است د ضمیرم کان را دوانا نشد	ز روی روی بنگر وین قامت نزارم
آن دد رابه جز عشق مرهم نباشد ای جان	باز آسی ورخ عیان کن ای یار گلغذارم
د سوز و داغ عشقت جان سوخت ای پر سپهر	لیکن به وصل و دیدار هنوز امیدوارم

از فراق سینه شد صدپاره ای جان باز کرد

دل شده از درد ویران بهر دمان باز کرد	از فراق سینه شد صدپاره ای جان باز کرد
بهر شکین دل زار پریشان باز کرد	جز بدان آشفته زلفتان نیدل قرار
این دل خون بین و این چشمان گریان باز کرد	چشم چون آهوی تو مار به تیر غزه کشت
بی حضورت کشته ام لب خشک و نالان باز کرد	لعل نوشتنت همی شیرین تر از شهد و عسل
ای بهار حسن، شد پیمان زمستان باز کرد	عارضت بستان و لب چون غنچه ای اندر میان
جز هویات نیست در سر شاه جوان باز کرد	ای کرامی تر ز جان جز مهر تو دسینه نیست
در رهت بسته کمر این بنده فرمان باز کرد	جز به امر تو قدم نگذارم اندر این طریق
ای وصال التیام درد هجران باز کرد	ابروانت سجده که، آغوش تو آرامگاه
ای گل من بهر این مرغ غزل خوان باز کرد	مرغ دل را کرده جانادانه خالت سکار
کای همه بخشایش و خوبی و احسان باز کرد	سکوه می کردم شبی از فرقت سلطان جان
اول از راه گناه و خط و کفران باز کرد	بافتنی گفتا که کرداری هوای وصل او
پاک کن آینه دل، سوی جانان باز کرد	از غبار خویشتن کن خویش را پیراسته

ای نرگست سیاه و رنگ لبان چو لاله

ای نرگست سیاه و رنگ لبان چو لاله	ای نرگست سیاه و رنگ لبان چو لاله
اندر فراق ای یار دل گشته شره شره	اندر پی ات دل زار، سرگشته است و وال
آیا بود که روزی این پرده با بسوزند	کارم همه شب و روز گریه است و آه و ناله
آیا بود که روزی در کعبه وصال	از چشمة دولعت مارا رسد نواله؟
در عشقت ای پری رو، بستیم دفتر عقل	آرام و شاد از عشق نوشیم یک پیاله؟
دشت رخ مرا بین کز بهر تو حیبا	یک دم حکایت دل، خوشتر ز صد رساله
باز آ می و رخ عیان کن، در کش مرابه آغوش	از قطره های انگم گشته است پر ز تراله
دل گشته به چو زلفت، در دوری ات پریشان	کن مست مسم از عشق، زان باده دو ساله
بی تو جهان چه ارزوای لعبت پری رخ	آرام کسیر این دل کز بویم آن کلاله
	وصل ارشود میسر، جان می کنم قبالة

چهره کوه و دشت و ریحان را، می نوازده لطف باد شمال

چهره کوه و دشت و ریحان را، می نوازده لطف باد شمال
از شکوفه همی به تن کرده، جامه ای نقره خام شاخ نبال
بوستان در لباس رنگارنگ، چشمه ساران روان ز دیده سنگ
شده بر پاضیافتی در مج، می چدمست و سرخوشانه غزال
بسته سمرز باغ و بستان رخت، بسته آذین زبرک، شاخ درخت
قامت شاخه های، پمخو الف، کشته از ثقل برک با چون دال
شده سوری به پا، چمن گلبار، می رسد شادمان عروس بهار
دانش پر ز سوسن و نسیرین، لاله کون لعل و زگر کش قتال
می فشانند نسیم زلف چمن، باغ مملوز عطریاس و سمن
از سر شور و شوق ابر سپید، اشک ریزان ز آب پاک و زلال
حله ای عاشقان بایون باد، وصل این نوعروس و نوداماد
چون طبیعت بهار را آیند، خوش به آغوش او رسد به وصال
نوعروس بهار خنده به لب، روز رخ پشت کیوان چو شب
روی رعنائی او نهایت حسن، اعتدال فنانش به کمال

مشک بوزلف و چشم باداین، ابروان چون کمان و لب شکرین
 زیر این چرخ لاجوردی رنگ، دیده کس این چنین وقار و حال؟
 بلبلان کرد او به جشن و سرور، جمله رقصان و نغمه خوان، مسرور
 او خرامان به باغ می آید، با همه شوکت و شکوه و جلال
 بار الها کنون که انده و غم، رخت بر بسته از جهان این دم
 کن مدد تا به یمن این مجلس، در دل عاشقان بگرد و حال
 بار الها ز تو بسی دور یم، بی قرار و حزین و مجبور یم
 کن عنایت ز فضل خود می وصل، تا رود دیو حزن و غم به زوال
 ای کریم، ای مُقلبِ الابصار، که به تدبیر تو ست لیل و نهار
 حال دل های ما در کون کن، قادرا، یا مُحوِلِ الاحوال



انتشارات شمیم معرفت

ISBN 978-600-8013-20-4



9 786008 013204